شهید قاسم سلیمانی | شهید ابومهدی المهندس | شهید مصطفی چمران | شهید ادواردو آنیلی | شهید حسن شاطری | شهید حسن طهرانی مقدم | شهید حسین همدانی | شهید محسن فخری‌زاده | شهید صیاد شیرازی | شهید محسن حججی | شهید سیدمحمدباقر حکیم | شهید عماد مغنیه | شیخ ابراهیم زکزاکی | دکتر رمضان عبدالله | سردار ابراهیم محمدزاده | سیدحسن نصرالله

شهید حمزه بهمنش به روایت دوست و همرزمش بهنام طمیمیان

بوی نـــابِ گلابِ تـــازه!

سمیه همت‌پور

دســـت هم را گرفتیم و از روی چاله چوله‌های خیابان نادری پریدیم؛ آبِ جمع شده توی حفره‌ها، شتک پاشید روی صورت و لباس‌هایمان و ما کیفور از این شادی کودکانه خود را به مدرسه رساندیم. بچه‌ها هنوز سر صف ایستاده بودند. ملغمه‌ای از شور و شرم را در وجودم احساس می‌کردم. اولین بار بود که کسی را این قدر دوست داشتم. بالاخره دل به دریا زدم و خیلی آرام، طوری که ناظم متوجه مان نشـــود؛ یک دســـتم را کاسه کردم جلوی گوش حمزه و با دست دیگر دستش را محکم فشار دادم و تند گفتم: «قول میدی تا آخر عمـــر با هم رفیق بمونیم؟ حتا وقتی نوه‌هامون بزرگ شدن!» حمزه خندید و چشم‌های درشت و زیبایش مثل مُنحنی پرگار کشیده شد.

از آن روز به بعد دیگر هر شـــادی کودکانه‌ای با نام حمزه برایم گره خورد؛ اصلا انگار اگر حمزه نبود کُمیت دل خوشـــیم لنگ می‌زد؛ او هم مرا دوست داشت. توی مدرسه دوست‌های دیگری هم داشتیم ولی اصل دوستی‌مان با هم بود. صبح‌ها راه‌هـــای میانبُر جدید پیـــدا می‌کردیم و عصرها سرراست‌ترین مسیر را به آرامی می‌پیمودیم که دیرتر برسیم خانه؛ تا آخر دبیرستان باهم بودیم و بعضی شـــب‌ها هم کـــه درس خواندمان طول می‌کشـــید خانه همدیگر می‌خوابیدیم. پدرها و مادرهایمان هم با هم رفیق بودند. یادم هســـت یک شـــب نوبت من بود که خانه حمزه بخوابم؛ عـــادت داشـــتیم وقتی پیش هـــم می‌خوابیدیم پنجه‌های دســـت مان را به هم گره می‌زدیم. آن شب هم همان طور خواب‌مان برد. نیمه‌های شب از خواب پریدم و یک دفعه احساس کردم دستم سبک شده! دیدم دست حمزه توی دستم نیست. نگران شـــدم. پلک‌های ســـنگینم را به زحمت مالیدم و از جا بلند شـــدم. حمزه گوشه سالن کز کرده بود. زبانم نچرخیـــد صدایش کنم. با دقت نگاهش کردم؛ لب‌هایش می‌لرزید و شـــانه‌هایش تکان می‌خورد. یک دفعه دیدم دست به قنوت باز کرد. ماتم بُرد. حمزه سیزده ساله داشت مثلِ یک پیرعابد و زاهد نماز شب می‌خواند. از خودم حسابی خجالت کشـــیدم که رفیقم این طور در برابر خدا تضرع می‌کند و من در خواب ناز بودم؛ او همیشه چند پله از من جلوتر بود...

حمزه پســـر فِرزی بود؛ شکســـت در قاموس لغاتش جایی نداشـــت. به هرکاری دست می‌زد آن قدر خوب انجامش می‌داد که همه انگشـــت به دهـــان می‌ماندند. تـــوی درس هم نخبه بود. رشـــته‌اش ریاضی بود و امتحان سراسری هم در پیش. با هزار مُکافات خودمان را قاطی بسیجی‌ها کردیم و رفتیم جبهه. وقتی از جبهه برمی‌گشتیم با رزمنده‌ها امتحان می‌دادیم. یک بار امتحان فیزیک داشتیم؛ امتحانِ سختی بود. با دیدن سؤال‌ها دست و پایم را گُم کردم؛ نگاهی به حمزه‌انداختم مثل همیشه سرش توی برگه بود و مشغول حساب و کتاب. سعی کردم هرچیزی را یادم داده روی کاغذ پیاده کنم، توی حال و هوای خودم بودم که یکهو دیدم حمزه مُراقب را صدا کرد و با صلابت خاصی که همیشه در صدایش موج می‌زد گفت: «آقا من مطمئنم این سؤال غلطه!» اول کسی اعتنا نکرد اما او آن قدر با متانت و احترام شکایتش را اعلام کرد که یکی از کارشناسان آموزشی سرجلسه امتحان حاضر شد و بعد از کمی مِن و مِن کردن تایید کرد که سؤال اشکال دارد. چون امتحان سراسری بود امتیاز سؤال را به همه دانش‌آموزان دادند و حمزه هم نمره بیست کلاس را از آن خود کرد. وقتی از کلاس بیرون آمدیم با دست زدم پشت کمرش و گفتم: «رفیق زرنگ خودمی!» هنوز بوی دل انگیز آغوشش در شامه ام مانده...

خانه بهمنش نزدیک‌تر از خانه ما به مسجد بود برای همین هر شـــب موقع نماز من می‌رفتم دنبال حمـــزه ولی برای نماز جمعـــه او می‌آمد دنبال من؛ این طوری هم با هم بودیم و هم مُقید می‌شدیم که هر وعده نماز را مسجد اقامه کنیم و نماز جمعه‌مان هم ترک نشود.

یک شب تابستانی در سال هزار و سی صد و شصت و چهار، حمزه آمد دنبالم تا برای کاری به بازار برویم. هرچه تعارف کردم داخل شود قبول نکرد گفت که دیر شـــده اگر بیایم داخل مادرت پذیرایی می‌کند و زشـــت است قبول نکنیم آن وقت به کارمان نمی‌رسیم. پذیرفتم و قرار شد او دم در بایســـتد تا من در چشم به هم زدنی مُهیا شوم. طولی نکشـــید که خودم را رساندم دم در. دیدم حمزه دو دســـتش را روی صورت گذاشته وهای‌های‌گریه می‌کند؛ انگار یک ســـطل آب یخ روی ســـرم ریخته بودند. بـــه زحمت آب دهنم را قـــورت دادم و با نگرانی پرســـیدم: «چراگریه می‌کنی؟ چیزی شده؟ کسی بهت چیزی گفته؟» جوابی نداد. بدو بدو خیابان را بالا و پایین کردم تا بلکه دلیل ناراحتی‌اش را پیدا کنم ولی خبری نبود. نفس زنان برگشتم در خانه. خشمم را ریختم توی دســـت‌هایم و شانه‌های استخوانی حمزه را تکان دادم و گفتم: «حمزه! حرف بزن! چی شده آخه؟ چرا این جورگریه می‌کنی؟» لب‌هایش خشک و رنگش پریده بود. اشـــک‌هایش را پاک کردم و با بغـــض گفتم: «تو رو خدا حرف بزن، جون به لب شدم.» دلش به حالم سوخت. در حالی که عرق از چهارستون بدنش می‌ریخت؛ با صدایی بُریده بُریده گفت: «این همسایه روبه‌رویی تون این خانومه... با یـــه وضع بدی اومـــد دم در...» دوباره بغضش ترکید. حمزه این‌قدر پاک بود که اگر کســـی به جز او بود؛ به ســـختی باور می‌کردم با دیدن یک خانم بی‌حجاب این طور برآشفته شده باشد اما او واقعا اسوه نجابت بود. نمی‌دانم درست است این را بگویم یا نه ولی حمزه در حد عصمت بود یعنی در تمام مدتی که می‌شـــناختمش حتا یک عمل مکروه هم از او سر نزد.

درس‌مان که تمام شد؛ همه زندگی‌مان را وقف جبهه کردیم. حمزه تقریبا تمام ماموریت‌هایش را با گردان کربلا می‌رفت. موقع عملیات کربلای ۴ فقط بـــرای خداحافظی همدیگر را دیدیم. من با گروه ۴۰ شاهد افتاده بودم. یک روز ظهر گفتند که می‌خواهیم سه چهار نفر را بفرستیم منطقه؛ چند نفر را صدا کردند برای گردان کربلا، نام من و چند نفر دیگر هم در لیست گردان جعفر طیار گنجانده شد. حالا حمزه کجا بود؟ گردان کربلا! ابرهای همه عالم آمد توی دلم و حسابی پَکَر شدم. نشستم یک گوشه و لب از لب برنداشتم. دوست داشتم راهی پیدا کنم تا به گردان کربلا بروم و در کنار حمزه باشم اما خجالت می‌کشیدم حرفی بزنم.

بلند کـــرد و با خنده‌ای نمکین گفت: «چادرش که این‌جاست ولی خودش نه! برای آموزش شنا بردنشون تهرون.» انگار دنیا روی سرم خراب شد. غم در هزارتوی جانم پیچید. با قیافه‌ای وارفته و پریشان پرسیدم: «می‌دونید کی بر می‌گردند؟» لبخند روی لبش ماســـید و گفت: «همین امروز رفتند و تا دو هفته دیگه برنمی‌گردند.»

خدا می‌داند آن روزهای سرد و سخت را چه طور گذراندم؛ هی امروز... فـــردا... امروز... فردا... غصه نبودنش دلم را می‌چزاند اما خودم را دلداری مـــی‌دادم که غصه نخور بهنام! همه این رنج‌ها به بودن کنار حمزه می‌چربد. آن قدر چشـــم انتظار بودم و عذاب کشیدم تا بالاخره این دو هفته تمام شـــد. صبحِ روز چهاردهم مسئول تیم همه ما را جمـــع کرد و در جملاتی صریح، کوتاه و ناباورانه گفت که ماموریت تمام شـــده و باید همین امروز ســـاعت ۱۱ ظهر برگردیم اهواز. همان موقع یک نفر فریـــاد زد: «اعزامی‌های تهران نزدیکن!» قند توی دلم آب شد! دیگر صداها و نجواهای اطرافم را نمی‌شـــنیدم. تمام حواســـم گره خورده بود به لحظه‌ای که حمزه را ببینم. مسیر اتوبوس‌ها را نگاه کردم. تمام تنم چشم شده بود و از شدت هیجان، توی پوست خودم جا نمی‌شدم. من از آمدن حمزه خبر داشتم ولی او نمی‌دانست من این جا هستم. بعد از دو هفته دیگر دســـت دلم جلوی بچه‌ها رو شده بود. همه سر به سرم می‌گذاشتند و برای ثبت لحظه دیدار ما با دوربین عکاسی خودشان را آماده کرده بودند. وقتی حمزه از اتوبوس پیاده شد بچه‌ها دورش را گرفتند و چشم‌هایش را بستند. من لال شده بودم کور شده بودم هیچ نمی‌فهمیدم. حمزه هم از آن طرف نمی‌دانست برای چی چشم‌هایش را بســـته‌اند. وقتی مقابلم ایستاد و چشم‌هایش را باز کردند خشکش زد! چشم‌هایش از تعجب گرد شد. من هم مثل مُجسمه ایستاده بودم و فقط نگاه می‌کردم یک دفعه حمزه به سمتم دوید و محکم مرا در آغوش گرفت. شـــاید ده دقیقه در آغوش هم‌گریه کردیم تا از هم جدا شـــدیم. هنوز بوی دل‌انگیز آغوشش در شامه ام مانده...

ســـه تا موتـــور تریـــل داشـــتیم موقعی که می‌خواستیم از ماموریت برگردیم ماشین داشتیم موتور تریل هم داشـــتیم قرار شد سه تا از بچه‌ها موتورهـــا را ببرند راه‌آهن اندیمشـــک و با قطار برگردانند اهواز. حوالی ســـاعت ساعت ۱۱ و نیم بود دیدیم موتور با راکب برگشـــت. مسئول تیم با تعجب پرســـید: «ها؟ چی شـــد؟ چرا با موتور برگشـــتید؟» گفتند: «دیر رسیدیم قطار رفت.» تصمیم گرفتیم همه با ماشین بروند و سه تا موتور سوار بمانند موتورها را ازاندیمشک برگردانند اهواز. موتورها جنگی پرشی بودند و راندنشان هم در آن سرمای زمستان کار بسیار سختی بود. دیر شده بود و تیم باید زودتر برمی‌گشت. مسئول‌مان پرسید: «چه کسانی آمادگی دارند موتورها را برگردانند؟» من بی‌درنگ دستم را بردم بالا در حالی که اصلا موتورسواری بلد نبودم فقط به خاطر عشق حمزه که یک شب اضافه‌تر آنجا بمانم با اعتماد به نفس ایستادم و گفتم: «من موتور سوارم.» حمزه خودش را بـــه در و دیوار می‌کوبید و می‌گفت: «نکن این کار رو! دیوونه شدی یا میخوای خودت رو بکشی؟ من چند روز دیگـــه میام اهواز می‌بینمت.» مرغ من اما فقط یک پا داشـــت. بـــا قاطعیت گفتم: «نه! باید بمونم! معلوم نیســـت تا کی همدیگه رو ببینیـــم.» هرچه التماس کرد من زیر بار نرفتم و بالاخره حرفم را به کُرسی نشاندم. آن شب ماندم و تا ســـپیده صبح اوقات بسیار خوش و با صفایی را کنار کرخه باهـــم گذراندیم. بعد از نماز از هم خداحافظی کردیم؛ چه خداحافظی عجیبی بود، هنوز بوی دل‌انگیز آغوشش در شامه‌ام مانده...

سوار موتور شدم. تازه اول ماجرا بود! من اصلا بلد نبودم از دنده یک بروم دنده دو ولی خربزه‌ای بود که خورده بودم و باید پای لرزش می‌نشستم. گفتم هر چه بادا باد! بســـم الله کردم و راه افتادم. جثه ضعیفی داشتم و لاغر بودم گاز را که می‌گرفتم مُچ دســـتم درد می‌گرفـــت گاز را ول می‌کردم موتور ترتـــر می‌کرد. مســـئول‌مان از این رفتارم حسابی تعجب کرده بود؛ نه به آن همه ادعا نه به این کارنابلدی. مانده بود چه بگوید. آرام از یکی از بچه‌ها پرسیده بود: «بهنام چشه؟» سیدصالح هم نامردی نکرده بود و همه داســـتان را گذاشته بود کفِ دست فرمانده. وقتی فهمید خیلی عصبانی شد ولی به رویم نیاورد. ما سه تا موتورسوار بودیم یکی افتاد جلو یکی پشت سر من و من وسط. نزدیک ۷ ســـاعت در مسیر بودیم تا رسیدیم اهواز. چهار روز بعد حمزه با خشـــم و ناراحتی سراغم آمد و گفت: «خدا بگم چکارت نکنه! این چندروز تا بیام

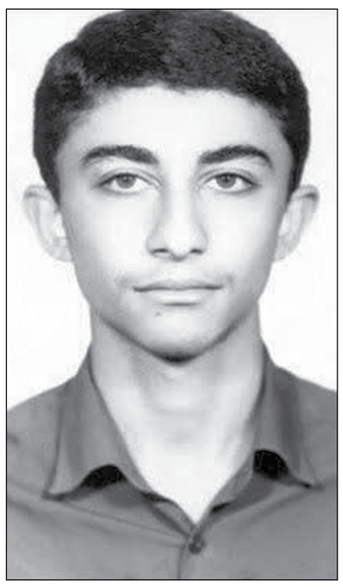

اهواز مُردم و زنده شـــدم نمی‌دونستم رسیدی یا نرسیدی.» خندیدم و گفتم: «خداوکیلی می‌ارزید» سری به تاسف تکان داد، بعد خندید و دو دستش را دور شانه‌ام انداخت... هنوز بوی دل‌انگیز آغوشش در شامه‌ام مانده... درست مثل آن روز سرد، روزی که خبر برگشتن پیکرش را آوردند و من به‌اندازه ۳۶ سال بی‌خبری دویدم تا رسیدم به آمبولانس و تا خودِ معراج پیکر نحیفش را در آغوش گرفتم. درست شبیه آن موقع که کفش‌هایم را درآوردم؛ خودم را انداختم داخل قبر تا دســـت‌های لرزان، استخوان‌های حمزه را به آغوش من بسپرند و من او را به آغوش خاک... هنوز عطر آغوشش مثل عطر شورانگیز لحظه‌ای که کفنش را باز کردم و صورتم را به اســـتخوان جمجمه‌اش چسباندم در شامه‌ام مانده؛ حمزه همیشه بوی نابِ گلابِ تازه داشت...

یادی از روحانی شهید سید داوود احمدی

گلی در میان خارها

سعید رضایی

راستی هیچ دیده‌ای گلی را که در میان مزبله‌ها روییده باشـــد؟ هیچ دیده ای گلی را کـــه در میان خارها روییده باشـــد؟ آری، اگر دیده ای برایت بگویم که داستان انسان از این قرار است.

انسان گلی است که از میان خارها سر برآورده است. حال بعضـــی می‌خواهند همچنـــان گل بمانند و بعضی می‌خواهند مزبله شـــوند و کثیف. کدام بهتر است؟ اینکه کوشش کنی گل بمانی یا اینکه پژمرده شوی و نابود؟

آری،قصـــه داود ما هم از این قرار اســـت. گلی بود که می‌خواســـت گل بماند و نمی‌خواست به مزبله‌ها بازگردد. روح لطیف و نورانی‌اش و قلم پاک و ســـاده و بی آلایشش همه گواه بر این مدعاست که او در چه دنیایی سیر می‌کند و می‌خواهد گل بماند و منتهای آرزویش هم این است که به شهادت برسد.

در نامه‌ای به همرزم روحانی‌اش چنین می‌نویســـد: «خیلی وقتها می شود که گوشه ای از خاکریز می‌نشـــینم و زانوی غم در بغل می‌گیرم و افســـوس می‌خورم که چرا هنوز به آن مقامی که شـــهدا رسیده‌اند، نرسیده ام. نمی‌دانم چه بنویسم. حالم عجیب گرفته و اشک در چشمانم حلقه زده و به یاد شهدا گریه می‌کنم.

ناگاه به یاد حضرت زهرا(س) افتادم و بر مصیبت‌هایی که بر او وارد شـــده گریه می‌کنم چون من خیلی علاقه به حضرت فاطمه دارم. دوست دارم روزی به آرزوی خود که شهادت است برسم».

***

شـــهید سید داود احمدی در روز ۲۸ فروردین سال ۱۳۴۶ در خانه ای محقر در شهر تهران دیده به جهان گشود.

به خاطر هوش و استعداد ویژه ای که داشت در سن ۶ سالگی او را در مدرسه ابتدایی ثبت‌نام کردند و داود نیز به خوبی توانست تمامی مراحل تحصیلش را بدون هیچ مشکلی پشت سر هم طی کند.

۱۳ ساله بود که جنگ شروع شد. داود که بعد از انقلاب در بسیج مسجد محل ثبت‌نام کرده بود این بار فعالیتش را بیشتر کرد تا بتواند به جبهه اعزام شود هرچند که به خاطر سن کم همه مخالفت می‌کردند.

سید داود به واجبات دینی خیلی اهمیت می داد. پدرش این‌گونه نقل می‌کند که بسیار به شرکت در نماز جماعت مسجد و روزه ماه مبارک رمضان علاقه داشت و با اینکه هنوز به سن تکلیف نرسیده بود اما اکثر واجبات دینی‌اش را انجام می داد.

حتی به مســـتحباتی فراتر از آنها که موجب رشد و تکامل شخصیت او می‌گردید نیز می پرداخت مانند نماز شب و شرکت در دعای کمیل و ندبه که در مواردی نیز با صدای خوبش قسمت‌هایی از دعا را قرائت می‌کرد و همین موارد هم باعث شده بود معنویتی خاص پیدا کند. با تلاش زیاد و هماهنگی با هیأت امناء مسجد توانست جلسه دعای کمیل پنجشنبه شبها و دعای توسل سه شنبه شبها را در مسجد برقرار کند که خودش نیز شخصاً قرائت دعا و مداحی آن را نیز بر عهده داشت. پایگاه بسیج مسجد جامع افســـریه شاهد خوبی است برای فعالیتهای زیاد سید داود. تأسیس کتابخانه مسجد و راه‌اندازی واحد پست و ارسال محموله‌های پستی برای رزمندگان و رساندن نامه آنان به خانواده‌هایشان از دیگر اقداماتی بود که سید داود در بسیج مسجد جامع انجام می‌داد. هر بار که به جبهه می رفت، در اولین فرصت برای خانواده اش نامه می‌نوشت و به آنان توصیه می‌کرد مبادا نسبت به سخنان امام خمینی(ره) بی‌تفاوت باشید و مرتب آنان را به جهاد در راه خدا و پیروی از فرامین ایشان سفارش می کرد:

«مـــا هرچـــه داریم از این پیر جماران،روح خدا، فرزند رشـــید زهـــرا(س) و علی(ع)، حضرت امام خمینی(ره) داریم. اگر من به مقام شهادت برسم مدیون او هستم و دوست داشتم هزارها جان داشتم و همه را فدای او می کردم. از همه شـــما می‌خواهم به نصیحتهای این بزرگوار گوش فرا دهید و فقط از او پیروی کنید که حتماً رستگار خواهید شد».

همچنین ســـید داود به شـــهادت عشق می ورزید و با تمام وجود از خدا خواسته بود که مرگ او را شهادت در راهش قرار دهد. در نامه ای به پدرش این‌گونه خطاب می کند: «حاج آقا، از شما می‌خواهم برایم دعا کنید؛ اول آنکه خدا گناهانم را ببخشـــد و بعد شـــهادت را نصیبم کند و چشمم را به جمال نورانی حضرت مهدی(عج) منور کند هرچند که لیاقت آن را ندارم».

در ابتدای وصیت نامه اش نیز چنین می نویسد: «خداوندا از تو می خواهم مرا جزو شهدا حساب کنی و در زمره بندگان مخلصت قرار دهی».

از دیگر خصوصیات و ویژگی‌های بارز اخلاقی ســـید داود، توجه او نســـبت به مسئله مرگ و معاد و قیامـــت بود که نه تنها خـــود در این زمینه مطالعه کرده بود و دائماً به آن فکر می کرد که حتی در وصیت‌نامه‌اش نیز خواهران و برادران و دوستانش را نیز به‌اندیشه در این مسئله فراخوانده و به ایشان چنین توصیه می کند:

«برادران، دوستان، فامیل‌ها، لحظه مرگ همه ما نزدیک است. چند روزی بیشتر نمانده که بر روی دستهای مردم به سوی گورستان برویم و میان خروارها خاک مدفون شویم. از خواب غفلت بیدار شویم و کمی به روز مرگمان فکر کنیم. به آن لحظه که بهترین دوستانمان ما را رها می کنند و هر کس به دنبال کار خود می رود. آری آن لحظه خیلی وحشتناک است پس به خود آییم که راه سخت است».

توجه به معاد و قیامت و متذکر شـــدن مسئله مرگ روحیه ای در سید داود ایجاد کرده بود که او را بیش از پیش به مناجات با خدا و راز و نیاز با او می‌کشاند. شهید سید داود احمد معتقد بود: «هیچ راهی برای راحتی در قبر و آزاد شـــدن از جهنم نیســـت مگر بنده خدا شدن و متوسل به حضرت حق شـــدن. آری چه لذتی دارد در نیمه‌های شـــب با خدا مناجات کردن و نزدیک غروب خدا را خواندن و تلاوت کردن کتاب خدا که به انسان روح تازه می دهد و از خواب غفلت بیدار می کند».

سید داود که به عنوان کمک آر.پی.جی زن در عملیات والفجر۸ شرکت کرده بود در سحرگاه روز ۲۷ بهمن ســـال ۱۳۶۴ در منطقه فاو بر اثر اصابت ترکش به شهادت رسید و به آرزوی همیشگی اش دست یافت. روحش شاد و راهش پر رهرو باد.

آخرین توصیه شهید

شهید سیدداوود احمدی در بخشی از وصیت نامه اش نوشته بود: «برادران، من خیلی کوچک‌تر از آنم که بخواهم شما را راهنمایی کنم و موعظه نمایم اما... قلب مومن برای زنده ماندن نیاز به موعظه و تذکر دارد و من هم برای تذکر چند نمونه را ذکر کردم و از همه شـــما می خواهم که در این مورد مطالعه خود را زیادتر کنید و خود به این موضوع برسید:

در مورد ســـکرات مرگ و قبر بخوانید و آینده خود را ببینید. در مورد عذاب جهنم مطالعه کنید و کاری نکنید که عذاب را برای خود بخرید... بیایید تا دیر نشـــده در خودســـازی و تهذیب نفس خود کوشش کنیم.»

یک ستاره از آن هزار

ستاره پنجاه و هفتم: متولد مجنون

ابوالقاسم محمدزاده

پدرش خادم مسجدی در فریمان بود. کشاورزی هم می‌کرد تا بچه‌هایش را با لقمه حلال بزرگ کند. هفتمین فرزند خانواده بود که زاده شد و نامش را حسین گذاشتند.

از کودکی پا به پای پدرش در مسجد قدم برداشت و در محافل و مجالس مذهبی حضور داشت و با مسائل دینی آشنا شد. او زمانی که در دبیرســـتان تحصیل می‌کرد با مسائل سیاسی و اجتماعی جامعه و افکار آیت‌الله خمینی(ره) بنیانگذار انقلاب اسلامی آشنا شد. او پس از پیروزی انقلاب اسلامی به خیل بسیجیان و سربازان امام خمینی(ره) پیوست و با حضور در مراسمات بسیج و مانورهایی که انجام می‌شد احساس مسئولیت می‌کرد و سرانجام عضو رسمی سپاه پاسداران انقلاب اسلامی شد تا به وظیفه‌اش، خدمت به اسلام و انقلاب بهتر عمل نماید.

او سال ۱۳۶۲ عازم مناطق جنگی کردستان شد و به‌عنوان رزمنده در تیپ ویژه شهدا مشغول به خدمت گردید و با لیاقتی که در عملیات‌ها از خودش نشان داد پس از چندی به‌عنوان جانشین گردان ذوالفقار این تیپ در مبارزه با اشرار کومه‌له و دموکرات حضور چشمگیری داشت.

عملیات بدر موســـم تولد ستاره‌ای در آسمان هورالعظیم و جزایر مجنون و جمع آسمانیان بود. دشمن در جزایر آتشی به پا کرده بود و قیامتی تا ستاره بدر همچون ققنوسی در آتش، با اصابت ترکشی به سرش متولد شود و در آسمان عشق و ایثار بدرخشد. تا اخلاق، منش، اطاعت پذیری، خنده‌رویی، شجاعت، بردباری و توصیه اش به برگزاری نماز اول وقت برای ما به یادگار بماند.

آری! حسین ستاره شد تا در آسمان نظاره گر ستاره‌هایی باشد که پس از او متولد خواهند شد. او ستاره‌ای شد تا در آسمان جهاد و شهادت راهنمای انسان‌های آزاده در نبرد حق و باطل باشد.

هرچند حســـین مســـتغنی، زاده فریمان بود اما حیات معنوی‌اش، با تولدش در عملیات بدر جاودانه گردید و در قطعه شـــهدای بهشـــت امام صادق فریمان قطعه ۱ ردیف ۱ شماره ۲۴، در کنار دیگر ستاره‌ها به آرامش ابدی رسید.

موضوع ؛ شهید حسین مستغنی فریمانی، جانشین گردان ذوالفقار لشکر ویژه شهدا

مقاومت در فضای مجازی

ماجـــرای دختـــر فراری که سردار نجات داد

همسر شهید مدافع حرم سردار حمید تقوی‌فر در بخشی از یک گفت وگو با سایت مشرق، خاطره‌ای از این شهید را به این شرح بازگو کرد:

این را در خاطراتم ننوشته‌ام. ما در سال ۷۳ در خیابان خاوران می‌نشســـتیم. خاوران حوالی میدان خراســـان است. یادم هســـت یک بار رفتیم مسجد «المهدی»، کنار پارک گلچین، پشت فرهنگسرای خاوران، نماز بخوانیم. من و حاج حمید رفتیم نماز. بچه‌هـــا در خانه بودند. من وقتی رفتم نماز بخوانم، دختری را دیدم که تیپش اصلاً به آدم‌های نمازخوان نمی‌خورد، ولی در یک گوشـــه مسجد کِز کرده بود. نمازم را خواندم. قدیم‌ها مسجد بلافاصله بعد از نماز بســـته می‌شـــد و می‌گفتند جمع کنید. الان دقیق یادم نیست که ایشان آمد نزدیک من یا من نزدیک او رفتم. خلاصه جوری شـــد که با هم شروع کردیم به صحبت.

آن دختر خیلی ناراحت بود. پرسیدم چه شده؟ چشم‌هایش پر از اشک بود. گفت من با پسری دوست شدم. آن زمان هم این چیزها معمول نبود. آن موقع‌ها خیلی کم بود. الان متأسفانه زیاد شده. گفت از خانه آمده‌ام بیرون و الان می‌خواهم برگردم. پدرم خیلی عصبانی است. الان هوا تاریک شده و من نمی‌دانم چه کار کنم؟ نماز مغرب و عشاء را خوانده بودیم. گفت هم می‌خواهم برگردم خانه، هم از پدرم می‌ترسم.

من با توجه به شـــناختی که از حمیدآقا داشتم می‌دانستم که حتماً یک راه‌حلی دارد. به او گفتم با من بیا بیرون. می‌خواهی با من برویم خانه ما؟ گفت نه می‌ترسم. نه جایی دارم بروم، مسجد را هم دارند می‌بندند. خلاصه خیلی مضطرب بود. به او گفتم با من بیا. جلوی درب مسجد با حاج حمید قرار گذاشته بودیم که برویم خانه و حاج حمید منتظر من ایستاده بود. آمدم بیرون و به او گفتم داخل مسجد دختری با این وضعیت هســـت. یک کمی فکر کرد. حالا من مثـــلاً به این نیت رفته بودم که به عقل خودم اجازه بگیـــرم که او را به خانه ببریم. حاج حمید گفت نه. اول جـــا خوردم و پیش خودم گفتم حاج حمید که

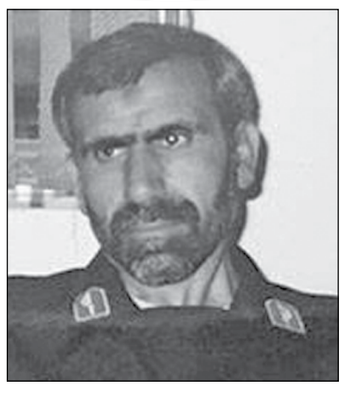

این قدر به مردم کمک می‌کند، چرا می‌گوید نه؟!

گفت می‌رویم دم در خانه‌شان. البته یک کمی فکـــر کرد و بعد این حرف را زد. گفت برو به او بگو بیاید. گفتم اگر به او بگویم که می‌خواهم او را ببریم خانه‌اش، فرار می‌کند. گفت این جور نگو. فقط بگو بیاید. من رفتم و دخترک را صدا کردم و آمد نزدیک. گفتم بیا همسر من با شما صحبت کند. آمد و حاج حمید شروع کرد با او حرف زدن. قشنگ یادم نیست که حاج حمید به او چه گفت. یادم هست که اولش دخترک راضی نمی‌شد و پشت سر هم می‌گفت پدرم مرا می‌کشد. امشب مرا زنده نمی‌گذارد. شما را به خدا مرا نبرید. بگذارید بیایم خانه‌تان. حاج حمید گفت تو اصلاً کاری نداشته باش. اگر پدرت تو را راه نداد، می‌بریمت خانه خودمان. شما با من بیا. دختر قبول کرد. به من گفت شـــما هم بیا. من و حاج حمید و آن دختر خانم به سمت خانه‌شان رفتیم.

قضیه مال ۲۵ سال پیش است. یادم نیست چقدر راه رفتیم و یا تا کجا رفتیم. رســـیدیم در خانه‌شان. حاج حمید در زد. آقای میانســـالی در را باز کرد. به نظر خیلی هم عصبانی بود. حاج حمید شروع کرد با او صحبت کردن. اول تا چشمش به دخترش خورد، آمـــد که حمله تهاجمی کنـــد. حاج حمید جلوش ایستاد و گفت، «پدر من! برادر من! عزیز من! اجازه بـــده صحبت کنیم.» ولـــی او داد و بیداد کرد. حاج حمید گفت، «ببین عزیز من! شـــما خبر نداری که دختر شما چه کار کرده.» پرسید، «چه کار کرده؟» گفت، «این ذاتش پاک است. اگر پاک نبود چرا برود مســـجد پناه ببرد؟ اصل و ذاتش که وجود شماست پاک است. فرزند شما اصالتاً پاک است. اگر پاک نبود، به جای اینکه به مسجد پناه ببرد، سر از جای دیگری درمی‌آورد. شما باید افتخار کنی که چنین دختری داری.» خود من هم از تعبیری که حاج حمید کرد جا خوردم. هر وقت یادم می‌افتد از خودم می‌پرسم چه جوری این به مغزش رسید؟ خیلی نکته‌دان بود.

به او گفت: «شما آدم حلال‌خور و پاکی بوده‌ای که ذات این بچه این قدر پاک از کار درآمده و خداوند هدایتش کرده و به مسجد پناه آورده است، وگرنه به جـــای دیگری پناه می‌برد. الان مگر نداریم که کلی قتل و غارت و کشتار می‌شود و دخترها جایی می‌روند و هزار بلا سرشـــان می‌آورند و سرشان را می‌برند و جســـدش را در بیابان رها می‌کنند. این پاک بوده که به خانه خدا پناه آورده. شـــما به این مسئله فکر کـــن.» یک‌مرتبه انگار آبی روی آتش ریختند و آن آقای عصبانی آرام شـــد. حاج حمید او را بغل کرد و بوســـید و گفت، «بگذار شما را ببوسم. شما اصل و ذاتت پاک بوده که چنین بچه‌ای را پرورش داده‌ای.»

آن آقا آرام شـــد. حاج حمید گفت، «ما با دختر خانم شـــما صحبت کرده‌ایم و او به خانم من گفته. همان جا گوشـــه‌ای در مسجد نشسته بود و با خانم من صحبت کرد و مشکلش را گفت. خانم من هم آمد و به من گفت و ما هم آوردیمش و دودستی تقدیم شـــما کردیم. خودش هم گفته که می‌خواهم بروم خانه پیش پدرم، ولی می‌ترسم که از من دلخور باشد. فقط در پی رضایت شـــما بود.» وقتی این را گفت، خود آن آقا هم حاج حمید را بغل کرد و بوســـید... خیلی هم اصرار کرد که؛ «بفرمایید داخل. ما تازه با شما آشنا شده‌ایم.» حاج حمید گفت، «ان شاء الله یک وقت دیگر. بچه‌ها را در خانه تنها گذاشـــته و با خانم آمده‌ایم.» عذرخواهی کردیم و برگشتیم. حاج حمید اخلاقی هم داشـــت که با هر کسی که حتی یک سلام و علیک عادی هم داشت، شماره تماسش را می‌گرفت. یادم هست که آن اوایل آن آقا مسجد هم می‌آمد و با هم ارتباط داشتند.